

کاتارینا

یک داستان اروتنیک
حسین نوش آذر

عمارت کثیف نبود. بوی نم نمی داد. بیرون سرد بود. شال و کلاه کرده بودم و با این حال سردم بود. زمین یخ بسته بود.

اسکناسها را گذاشتم روی پاتختی و شروع کردم به لخت شدن. گفتم: کجایی هستی؟ جواب نداد. گفتم: من ایرانی هستم. حرفی نگفت. حتی تبسمی نکرد آنجور که رسمش بود یا فکر می کردم رسمش است. پشیمان بودم از آمدنم. نمی شد برگشت. یعنی رسم نبود. خوبی نداشت. شاید بدش می آمد. شاید حتی دلش می شکست، هرچند که دلیلی برای دلشکستگی نبود. دیدم با دستمال کاغذی رژ لبش را پاک کرد. خیالم راحت شد. گفتم: اسمت چیه؟ گفت: کاتارینا. اولین بار بود در این مدت که صدایش را می شنیدم. کاتارینا. کاتارینای من. کاتارینا. گفتم: کجایی هستی؟ از نو پرسیدم. چون حرفی نبود برای گفتن. کلافه بودم. نیامده بودم فقط کام دل بگیرم و بروم. مست هم نبودم. دلم می خواست باهاش اول آشنا می شدم. اینطور بیشتر به دل می نشست. کاتارینا. چند بار گفتم: کاتارینا و او خندید. یعنی نخندید. تبسم کرد. برهنه بود. برهنگیش را برانداز کردم. جوان بود. گفتم: چند سالته؟ نگام کرد. چشم دوخت در چشمم جوری که انگار می خواست بگوید حدس بزن. حدس زدم آلمانی بلد نیست. یا خوب بلد نیست. قاعده این بود. گفتم: آلمانی بلدی؟ گفت: آره. گفتم: کجا یادت گرفتی. گفت: لهستان. در مدرسه. کلمات را شمرده و درست تلفظ می کرد. کاتارینا. دختری از لهستان. کاتارینای من. فکر نمی کردم کار به اینجاها بکشد. اگر می شد، اگر می توانستم، اگر دستم می رسید و از پیامدهاش نمی ترسیدم بهانه ای جور می کردم و کسی را می گرفتم زیر مشتش و لگد. حالم اینجوری بود. گفتم بی خیال. به خودم گفتم - یا حتی با صدای بلند - به فارسی: بی خیال و رفتم نشستم روی لبه تخت کنار کاتارینا که برهنه بود و دستش را ستون تن کرده بود. مثل گربه، چست و چالاک خزید به آغوش من. لب داد. آتش گرفتم. هیچ انتظارش را نداشتم که اینطور شروع شود. رسمش این نبود که لب بدهد. گفتم لابد خوشش آمده است از من. از بوی تنم. از تن و بدنم. گفتم لابد مردانگیم را دوست دارد. حتما تازه کار بود. یعنی بعدا فهمیدم تازه کار است. غلتیدیم. خواست ساک بزند. دلم نیامد. نمی دانم چرا. همه ش بیست - بیست و یک سال بیشتر نداشت. جای دخترم بود. گفتم بی خیال. لازم نیست. گفت دوست نداری؟ گفتم نه. دوست داشتم بیشتر به ناز و کنار بپردازیم. دوست داشتم باز هم لب بدهد و لب داد. لب پایینم را مکید. داغ بودم، داغ تر شدم. بوسیدمش. زیر گلوش را بوسیدم. باید راهش را پیدا می کردم. باید می فهمیدم از چی خوشش می آید و چرا خوشش می آید. زبانم را که فرو کردم توی گوشش نالید. موهایش را چنگ زده بودم و لالهء گوشش را می مکیدم. آرام جوری که دردش نیاید. حواسم بود که دردش نیاید. نوک پستانهایش را بس که مکیده بودند حساس شده بود. حتی پستانهایش را مشت نکردم. طفلک دردش می آمد. دلم نمی خواست عذاب بکشد. به خودم گفتم باید لذت ببرد. اگر لذت می برد و می شد شاید کمتر کلافه بودم. بعد آنجاش را مشت کردم و وقتی دیدم یک جور دلپذیری مرطوب است با او جفت شدم. چشمهایش را بسته بود و من او را بغل زده بودم و آرام در هم می جنبیدیم و من همه ش حواسم بود که کی می نالد. اگر می نالید معلوم بود خوشش آمده است. نمی نالید. اما مرطوب بود. از این که نمی نالید کلافه بودم. دلم می خواست صدای ناله هاش را بشنوم. تخت صدا می داد. چوبی بود و مستعمل. صدایش اعصابم را داغان می کرد. گفتم بی خیال و حواسم رفت پی جسم زنی که با او یکی شده بودم و در من می جنبید و من در او می جنبیدم و ما در هم زندگی می کردیم. من و کاتارینا - در آن لحظه که فقط یک لحظه بود از زندگی. ایکاش ادامه پیدا می کرد. سرش را پنهان کرده بود در بازوی من و بازوی مرا به دندان می گزید. از اینکارش کلافه شدم. عاصی شدم. بیچاره شدم. جنون باید همینطورها باشد که در آن لحظه

بود. گفتم برگرد و برگشت. حالا مسلط بودم بهش. دستش را گرفته بود به لبه تخت و من از پشت با او جفت شده بودم و بر او مسلط بودم و او می توانست خودش را آزادانه در من و با من تاب بدهد. حتی صدای غژاژ تخت هم در آن لحظه دیگر مهم نبود. حتی دیگر مهم نبود که کجا هستم یا کاتارینا کجایی است و از کجا می آید و عمر آشنایی ما چقدر است. اینها بعدا مهم شد. در آن لحظه تنها صدای ناله اش را می شنیدم و حس می کردم خیسش را و از خیسش و از شنیدن صدای ناله هاش و آنجور که خودش را با مهارت تاب می داد لذت می بردم. شد. اما وقتی ازش پرسیدم شدی یا نه. گفت نشدم. من نشده بودم. این دیگر معلوم بود. نمی خواستم زود بشوم. اصلا دلم نمی خواست بشوم. انگار اگر می شدم آن لحظه هم تمام می شد. دلم نمی خواست باز مثل اول کار پشیمان بشوم. اگر می شدم شاید بعدش پشیمان می شدم. آخر سر بهش گفتم: فکر نکن لذت نبردم. نمی خواستم بشوم. چون تو در زندگی مثل يك هدیه بودی یا هستی. هدیه بود کاتارینا برای من. پرت نمی گویم. عین حقیقت و حقیقت محض است. گفت نشدم. گفتم مهم نیست. فردا یا پس فردا یا هر وقت. بعد رفتیم در آغوش هم. پناه آوردیم به هم. در آن اتاق که پنجره اش باز می شد به يك پارکینگ دور افتاده خالی. اتاقی که در طبقه سوم یا چهارم يك عمارت کلنگی بود. برهنه در آغوش هم. من: يك مرد. و او: يك زن. برهنه. مثل آغاز خلقت. بدون حتی يك برگ انجیر که ستر عورت باشد. ببین دنیا چقدر بزرگ است. ببین چه ماجراهایی هر روز اتفاق می افتد. در کابل در نیویورک در سنول یا هر جا. در آن لحظه که در آغوش هم بودیم، در آن اتاق، هیچ کدام از ماجراهایی که همیشه مهم است مهم نبود. بوییدم او را. بوی تنش در مشام هنوز هست. مشام من و ذهن من از خاطره تن او هنوز سرشار است. آمده بود در آغوش من و خود را جمع کرده بود در آغوش من و ما در هم اصلا گره خورده بودیم. گاهی می جنبیدیم در آغوش هم. جا عوض می کردیم مثلا. او می آمد روی من و یا من می غلتیدم روی او. با این هیکل درشت و شانه های پهن - با کل وسعت مردانگی و حجم مردانگی يك مرد که گرسنه بوده است و حریص بوده است و کلافه و عاصی بوده است و حالا در آغوش يك زن که می گویند فاحشه است پناهی پیدا می کند. من مهربانتر از او، سخاوتمندتر از او تاکنون ندیده ام. اگر او جنده است، من پیش پای او تعظیم می کنم و دامنش را می بوسم - و آن بوسه ها! موهای سینه ام را با دست کنار می زد. انگار جایی را می جست که بتواند بر آن بوسه زند. تنها يك بار لبخند زد. یعنی چشم دوخته بودم در چشمه اش. می خواستم ببینم طاقنش چقدر است. می خواستم ببینم طاقت دیدن نگاه يك مرد را دارد یا نه. داشت. این من بودم که چشمهام را بستم چون نمی توانستم چشم بدوزم در چشمهای کنجکاو يك زن که سیر بود اما منکر بود. چون در شان زنانگی نبود که سیر باشد از مردانگی يك مرد. يك ساعت گذشت و ما هنوز در آغوش هم بودیم. گفت: وقتش شده بروی و من رفتم. یعنی سریع خودم را شستم در کاسهء دستشویی که ترك برداشته بود. بعد لباسم را پوشیدم. لباسش را زودتر از من تنش کرد. خودش را نشست - از حضور من خودش را پاك نکرد. دم در به او سیگاری تعارف کردم. گفت: مرسی. گفتم: فردا ساعت چند؟ شانه بالا انداخت. گفتم: یعنی چه؟ گفت: نمی دونم. گفتم: راهم دوره. گفت: نمی دونم. باور کن نمی دونم. گفتم: می آم و رفتم. یعنی فردای آن روز سر ساعت آنجا بودم. تا مرا دید خندید. این بار راه کوتاهتر به نظرم آمد. این بار سرخوش بودم و شاد بودم که کاتارینا هست. يك هدیه بود این زن. کی فکرش را می کرد کار به اینجاها بکشد؟ این بار رفیق شده بودیم. آشنا بودیم با هم. قلقش به دستم آمده بود. نگران نبودم. می دانستم این زن با همه زنانگیش در آغوش مردی که من باشم کام دل می گیرد. مگر شوخیست؟ شاید ده مرد دیگر پیش از من، در آن بستر در آغوش او خود را خالی کرده بودند. يك چنین زنی که ویران است. مثل يك خانه دزد زده است. يك چنین زنی که احتمالا خسته است. شب تا صبح بیدار بوده است. شب تا صبح برای يك لقمه نان مامله هر کس و ناکس را در دهان داشته است. مگر شوخیست. حتی من نمی توانم يك لحظه اش را تحمل کنم. گفتم: شب همین جا می خوابی روی این تخت - در این اتاق - با این وضع، با نمای این پارکینگ و قرص ماه که از میان آن ویرانه ها نور می پاشد به این اتاق؟ جواب نداد. خزید به آغوش من. انگار می خواست بگوید بی خیال یا دم غنیمت است یا هر چی - می فهمم. می فهمیدم. چرا باید حتما آن ویرانه ها را دید وقتی که فقط همان يك لحظه است و از فرداش آدم بی خبر است، چرا باید به آن مردهایی فکر کرد که پیش از من، روی همین تخت با همین زن کام دل گرفته اند و رفته اند و هیچ نشانی از آنها نیست جز کاپوت های مصرف شده در سطل زباله - سطل

زباله که گوشه اتاق بود. چرا نگاه کردم اصلا به سطل؟ چرا نگاه کردم اصلا به آن ویرانه ها یا به قرص ماه که غصه ام بشود؟ به آغوشم آمده بود و من آنجور که او را در آغوش گرفته بودم خیال کردم در من پناهی می جوید. میان بازوهای مردی که من بودم گم شده بود. نمی دیدمش. فقط او را حس می کردم. گرمای تنش را و بوی تنش را و عطر موهایش را و نرمی پستان هاش را. نوازشش می دادم. سرم را فرو کرده بودم میان موهایش و موهایش را می بوییدم. طاقت نیاوردم. دست گرفتم زیر چانه اش. نگاه کردم به چشمهایش. چشمهایش خمار بود. از نگاه من دیگر پرهیز نمی کرد. آشنا بود با من و من با او آشنا بودم. مهم در آن لحظه فقط همین آشنایی بود. جز آشنایی، در آن لحظه باقی ماجراهایی که هر روز در دنیا اتفاق می افتد دیگر اهمیت نداشت. بعد با هم از نو جفت شدیم. یعنی خودش خواست. اگر نمی خواست می توانستم ساعتها همانطور در آغوشش بمانم. اما غلتید و مرا با خود و در خود غلتاند. صدای ناله هاش را حالا می شنیدم. يك لحظه گفتم نکند دردش می آید. اما وقتی به ناله هاش دقیق شدم دیدم خوشش می آید. آنجور که او در من می جنبید و مرا می جنباند در خود بیچاره ام کرده بود. گفتم بیچاره ام کرده ای - کاتارینا و او بلندتر نالید. گفتم تو مرا دیوانه می کنی کاتارینا و نالید و همینطور در گوش او به نجوا می خواندم و لاله گوشش را گاه می مکیدم و او با هر کلمه از خود بی خودتر می شد تا اینکه شد. من نشده بودم. نمی خواستم بشوم. گفتم: شدی؟ گفت: شدم. و باز از نو مرا کشید روی خودش و گم شد زیر من. و همینطور ما در هم مدام گم می شدیم و به هم پناه می آوردیم.

گفتم: فردا شام مهمان من. خندید. گفت: نه. گفتم: صبح زود می آیم که با هم بریم صبحانه بخوریم. گفت: نه. گفتم: چرا؟ جواب نداد. گفتم: بلدی برقصی؟ گفت: نه. گفتم: ای دروغگو! یعنی تو بلد نیستی برقصی؟ خندید. گفت: تا صبح مگر چقدر درمی آری؟ هر چی که درمی آری دو برابرش را از من بگیر و با من بیا. گفت: نه. گفتم: چرا - آخر چرا؟ جواب نداد. سرش را میان بازوم پنهان کرد. گفتم: بیا با هم زندگی کنیم. گفت: نه. گفتم: یعنی من لایق تو نیستم؟ گفت: چرا. اما نه. همینطور کوتاه و مختصر مثل هق هق گریه. مثل فریاد شکسته در گلو. مثل بیچارگی يك مرد تنها. گفتم: فقط يك شب. گفت: نه. حتی يك شب هم نه. گفتم: شوهر داری؟ گفت: نه. گفتم: مردی هست در زندگیت؟ گفت: نه. چه مردی؟ گفتم: بچه داری؟ گفت: آره. گفتم: چند تا؟ گفت: دو تا. یه پسر و یه دختر. دومینیک و پاتریک. دومینیک چهار ماهه. پاتریک پنج ساله. گفتم: مهم نیست. می ریم بچه هات را از لهستان برمی داریم و می آریم با خودمان آلمان. گفت: نه. گفتم: چرا؟ گفت: همین. گفتم: مهم نیست که ما همدیگر را اینجا شناخته ایم. چه فرقی می کند؟ حرفی نزد. گفتم: مثل اینکه خاطرات شدم. گفت: وقتش رسیده بری و من باز مثل روز اول خودم را از او پاک کردم و لباس پوشیدم و به اتفاق از پله ها پایین رفتیم. در پاکرد طبقه اول چشمم افتاد به يك اتاق که روز اول ندیده بودم. يك مرد در آن اتاق نشسته بود پشت يك میز چوبی. در اتاق باز بود. نگاهمان يك لحظه به هم افتاد. خواستم سلام کنم. نه از روی ادب یا از روی ترس. بیشتر از روی عادت. اما گفتم لابد جاکش است. آنجور که او نشسته بود با آن بازوی خالکوبی و زیر پیرهن آستین حلقه ای در سرمای بی پیر آن شب، حتما جاکش بود. در را که باز کرد، گفتم: فردا می آیم. گفت: فردا روز آخره. گفتم: چرا؟ جواب نداد و در را بست.

ماجرای زیاد داشته ام. زنهای زیادی در زندگیم پلکیده اند. اما کم پیش آمده است و تا آن لحظه اصلا پیش نیامده بوده است که زنی پیدا شود در زندگیم، آن هم در چنین جایی که کاتارینا باشد - دختری از لهستان. کاتارینا. يك پارچه جواهر. مگر می شود اینقدر مهربان بود و بی پناه بود و باز مهربان بود و مهربان ماند؟ در راه به این چیزها فکر می کردم. می دانستم محال است بشود حتی يك روز بیشتر از سه روز با او بود و در کنار او بود. چرا دعوتم را نمی پذیرفت؟ چرا کم حرف بود و چرا حتی نمی پذیرفت که يك شب و فقط يك شب در بستر من، در خانه و بستر من شب را به صبح برساند؟ خیابانها خلوت بود آن وقت شب. تند می راندم. شب از نیمه گذشته بود و من با سرعت از خیابانها می گذشتم که خودم را برسانم به خانه ای که وسیع است و خالی. به يك ترانه افغانی گوش می دادم و همینطور به سرعت می راندم. هنوز هم یادم است: صندوقچه سیف زرگران. قلب يك زن که تشبیه می شد در این ترانه به صندوقچه سیف زرگران. و آن نغمه تار یا سه تار یا هر چی. يك جور موسیقی دیگر که در آن وقت شب با حال و روز من جور آمده بود.

ساعت هفت هفت و نیم بود که رسیدم. نبود. شال و کلاه کرده بودم. با این حال سردم بود. طات سرما ندارم. يك ربع بیست دقیقه ای ایستادم که پیداش شود. از آنجا، در سه کنج يك دیوار که ایستاده بودم، عاقله مردی را دیدم که در عمارت را پشت سرش بست. دلم ریخت. غمگین بودم، از غم دلم بیشتر فشرده شد. رفتم جلوتر دیدم يك زن دیگر که کاتارینا نبود نشست روی چارپایه اش. خیالم راحت شد. طاقت نداشتم کاتارینا را ببینم که دارد در را پشت سر يك مرد دیگر می بندد و می رود می نشیند روی چارپایه اش به انتظار مشتری بعدی. می دانستم اینجور است. اما طاقت نداشتم ببینم. مطمئن بودم اگر آن مرد را می دیدم تمام مدت چهره او پیش چشمانم بود. نمی دانم چقدر منتظر ایستاده بودم در سرما. در کنج همان دیوار. شاید يك ربع یا نیم ساعت بعدش کاتارینا پیداش شد. مرا که دید لبخند زد. در را باز کرد و باز به اتفاق رفتیم به همان اتاق با همان نما و با همان وضع. سر راه، در پاگرد طبقه اول همان مرد را دیدم که شب پیش وقت رفتن دیده بودم. با خالی بر بازو و پیرهن آستین حلقه ای و اینها. انگار شب پیش از نو تکرار می شد. اگر کاتارینا پس از سه شب نمی رفت یا مجبور نبود برگردد به لهستان، ممکن بود هر شب همین صحنه و همین وضع از نو تکرار شود. در پاگردهای این عمارت. با آن مرد که جاکش بود احتمالاً یا بپا بود یا هر چی. با این پله های چوبی و نمای آن پارکینگ و قرص ماه از پشت آن ویرانه ها و سطل زباله با کاپوت های مصرف شده و تخت خوابی که کهنه بود و صدا می داد. بعد رسیدیم از نو به همان اتاق و آن شب سوم و شب آخر بود. مثل شام آخر. مثل سفر يك زائر که به پایان می رسد. نشست روی تخت و به من خیره خیره نگاه کرد. گفت: اول باید یه سیگار بکشیم. گفتم: روشن کن با هم بکشیم. خندید. آنطور که او خندید يك لحظه فکر کردم يك دختر بچه چهارده پونزده ساله نشسته است روی آن تخت. گفتم: فقط همین امشب است. محال است که باز همدیگر را ببینیم. نگاهم کرد. خیره. با کنجکاو یك دختر بچه نگاهم می کرد. گفتم: حیف. يك های جانانه می زد. انگار شتاب داشت. انگار بنا بود جایی برود و شتاب داشت. از نو گفتم: حیف. چیزی نگفت. دراز کشید روی تخت. ملوس بود. ناز بود. مهربان بود کاتارینای من. گفت: بیا. و من برهنه شدم و رفتم به آغوش او. سرم را پنهان کردم میان پستانهایش و نازش دادم. يك يك دیگر به باقیمانده سیگار زد. گفت نمی کشی؟ گفتم چرا. دراز کشیدم کنارش. یکی دو يك زدم و ته سیگار را در زیرسیگاری که روی پاتختی بود تمام مدت و من در این مدت ندیده بودمش خاموش کردم. دیگر چه چیزهایی را ندیده ام؟ یادم نیست. دلم می خواست ساعت آخر هیچوقت تمام نمی شد. دلم می خواست آن مرد در پاگرد طبقه اول، در آن اتاق نبود. نکند مشکلی پیش می آورد برای این زن؟ گفتم: با هم بریم به خانه من. گفت: نه. گفتم: چرا؟ جواب نداد. گفتم: از من می ترسی یا به به من اعتماد نداری؟ گفت: نه. از تو چرا بترسم؟ گفتم: از کسی می ترسی؟ گفت: شاید. گفتم: مگر آقابالاسر داری؟ اخم کرد. جواب نداد. اما آنطور که اخم کرد معلوم بود آقابالاسر دارد. کار تمام بود. ترسیدم و از خودم و از ترسم بدم آمد. چرا جریزه اش را نداشتم که کاری کنم کارستان؟ خواست لب بگیرد. وانمود کردم نمی خواهم لب بدهم اما دست آخر لب دادم و او خنده اش گرفت. مثل بچه ها می خندید. وقتی می خندید ناگهان مثل دختر بچه ها می شد. بچه می شد. گفت: بی خیال. فکرش را نکن. همین يك امشب را داریم. تعجب کردم. محکم او را در آغوش گرفتم. بوییدمش. بوسیدمش. زیر گلوش را بوسیدم. سینه هاش را بوسیدم. نافش را بوسیدم. سرم را بردم میان پاهاش و مکیدمش. می نالید. بعد از نو در هم فرورفتیم و با هم یکی شدیم. حالا دیگر من برهنه بودم به تمام. هم خودم بودم و هم او بودم و او با من بود و در من می جوشید و در من می جنید و مرا با خود در خود می جنباند و این آخرین بار بود که او شد و من شدم و رعشه - يك رعشه طولانی تمام بدن او را فراگرفت و در آن لحظه - در همان يك لحظه بود که مردانگی من به کمال رسید. آن لحظه اوج مردانگی من بود. من در زندگی - در سی و نه سال گذشته هرگز به حد آن لحظه مرد نبوده ام و ممکن است هرگز در سالهای نیامده در حد آن لحظه مرد نباشم - هیچوقت. زانو زده بودم روی تخت و او آمده بود در آغوش من. سرش را پنهان کرده بود میان بازوی من و می گریست. نگذاشت اشکهایش را ببینم. اما می دانستم گریه می کند. بیصدا گریه می کرد و جوری گریه می کرد که من نبینم. آنطور که سرش را پنهان کرده بود در بازوی من نمی توانستم اشکهایش را ببینم. مرا محکم در آغوش خود می فشرد و گریه می کرد. بعد مرا بوسید و این آخرین بوسه بود در شب سوم که شب آخر بود. گفت: برو و من رفتم. این بار خودم را پاك نکردم از او. لباس پوشیدم. با من نیامد. نشسته بود روی تخت و نگاه می

کرد به من که چطور لباس می پوشم. در را باز کردم. پیش از رفتن در قاب در يك لحظه ایستادم. این آخرین بار بود که او را می دیدم. گفتم: ممکن است عمر آشنایی آدمها با هم ده سال باشد یا حتی شونزده سال باشد و ممکن است تنها سه روز باشد. اما يك روز بالاخره تمام می شود همه چیز. در را بستم و رفتم. شب از نیمه گذشته بود. برف می بارید. در خیابان هیچکس نبود.

"با شما نیستم" وب نوشته‌های حسین نوش آذر